

فلسفه تحلیلی، یک سبک فلسفی*

نوشته: جی. جی. راس ترجمه ف. جهان بین

مایکل دامت (Michael Dummett)، اخیراً کتاب فوق‌العاده جذابی به نام ریشه‌های فلسفه تحلیلی،^۱ براساس سلسله درس‌گفتارهایش در سال ۱۹۸۷ در دانشگاه بولونیا^۲، منتشر کرده است. علاقه مندم نظراتی چند درباره‌ی تبیین او از این نهضت مطرح کنم. البته آن قدر که بر دیدگاه‌های او نسبت به بعضی نمودهای معاصر فلسفه تحلیلی انگشت تأکید می‌گذارم، بر تقریر او از ریشه‌های فلسفه تحلیلی تکیه نمی‌کنم. درسی که من در صدمم از این اظهارنظرات بگیرم، با یکی از موضوعات اصلی کتاب دامت وجه اشتراکی دارد و آن نیاز به پل زدن بر شکاف میان پدیدارشناسی^۳ و فلسفه تحلیلی است. لیکن، هرچند نظر دامت این است که ارتباط [مذکور] می‌تواند، و باید، براساس بازگشت به ریشه‌های مشترک و اتحاد در نقطه افتراق برقرار شود، من استدلال خواهم کرد که باید به جای آن به آینده و به عرصه‌ی مشترک مسایل بنگریم، آن جا که سبک‌های نگرشی [در مسایل] اهمیتی کمتر از راه‌حل‌های واقعی دارند راه‌حلی‌هایی که به طرح و بررسی آنها خواهیم پرداخت. بر این باورم که چنین عرصه‌ای هم اینک وجود دارد و حوزه‌ی مطالعات شناختی، آن را فراهم آورده است، به ویژه در مواردی که این مطالعات با آن چه «فلسفه ذهن»^۴ خوانده می‌شود، هم‌پوشی دارند.

در عین پرداختن به این نکته، علاقه مندم که به سراغ این رأی دامت بروم که فلسفه تحلیلی یک سبک خاص است. نیز در صدد خواهم بود که روشن کنم به نظر او این سبک چه سبکی می‌تواند باشد و سبک مورد نظر او را با آن چه دیگران درباره سبک فلسفه تحلیلی گفته‌اند، مقایسه کنم.

یک

با توجه به تحقیق قبلی خود دامت درباره آثار فرگه (Frege)، کاملاً قابل پیش‌بینی بود که در نظر او فرگه باید قهرمان بزرگ انقلاب تحلیلی جلوه گر شده باشد و بخش عمده آن چه دامت در آن درس گفتارها گفته است مسلماً مربوط به آراء خاص فرگه در خصوص صدق^۵ و معنا، و ارتباط میان اندیشه و زبان بوده باشد. هم‌چنین در آن جا توجه عمده به ارتباط میان آراء فرگه و میراث برنتانو (Brentano) و هوسرل (Husserl) معطوف است. گرچه او «چرخش زبانی»^۶ را نقطه آغاز فلسفه تحلیلی، به معنای واقعی کلمه، محسوب می‌کند و می‌اندیشد که گام اساسی را ویتگنشتاین (Wittgenstein) در «رساله منطقی-فلسفی»^۷ به سال ۱۹۲۲ برداشته است، [در عین حال] فرگه، مور (Moore) و راسل (Russell) را زمینه‌سازان [فلسفه تحلیلی] تلقی می‌کند (دامت ۱۲۷: ۱۹۹۴). بنابراین بسیار شگفت‌انگیز است که گرچه او مطالب گفتنی فراوانی درباره فرگه دارد، اما، در واقع درباره کار مور، راسل و حتی ویتگنشتاین مطلب چندانی ندارد. دلیل این مطلب این رأی دامت است که گرچه راسل و مور پیش‌کسوتان مهمی بودند، [اما] هیچ یک خاستگاه حقیقی فلسفه تحلیلی نبودند.

در نظر او

منابع فلسفه تحلیلی آثار فیلسوفانی بود که، عمدتاً یا منحصراً، به زبان آلمانی می‌نگاشتند؛ و اگر به خاطر طاعون نازیسم نبود که شمار زیادی از فیلسوفان آلمانی زبان را از این سوی اقیانوس اطلس به آن سوی آن کوچاند، این نکته برای همه روشن می‌بود. (ix: ۱۹۹۴)

او می‌گوید، این گیلبرت رایل (Gilbert Ryle) بود که در درس گفتارهایش درباره بلزانو (Bolzano)، برنتانو، ماینونگ (Meinong) و هوسرل چشمان خود را بر این حقیقت گشود. دامت خود را از پرداختن به سهم راسل و مور، هردو، معاف می‌دارد، هم به این علت که به گفته او «به این موضوع به طور نسبتاً خوبی پرداخته‌اند»، و هم به این علت که راسل و مور از محیط

فلسفی کاملاً متفاوتی برخاسته‌اند. در خصوص توضیح آراء ویتگنشتاین، دامت در این درس گفتارها به صراحت مطالب چندانی بیان نمی‌کند. او غالباً آراء ویتگنشتاین را به منزله آرای که خواننده یا شنونده قبلاً می‌دانسته است مسلم فرض می‌کند. دامت به تفاوت میان دیدگاه‌های دانالد دیویدسن (Donald Davidson) (کسی که دامت او را پیرو خط فکری‌ای نزدیک به خط فکری فرگه می‌داند) و ویتگنشتاین متأخر می‌پردازد (دامت ۱۹۹۴: ۲۱-۱۴)، و نیز لوازم نظر جدید ویتگنشتاین درباره نحوه انجام دادن تحقیق زبانی، یعنی از راه بررسی استعمال گزاره‌ها، را بررسی می‌کند. دامت در چندین جای این درس گفتارها، علی‌رغم احترام به نظریه شرایط صدق^۸ مورد اعتقاد دیویدسن، هم فکری خود را با این نظر اخیر ویتگنشتاین، به طور کلی، نشان می‌دهد. لکن او درس گفتارها را با ذکر این مطلب ختم می‌کند که در نظر او «این آراء عام [ویتگنشتاین]^۹ تنها با طرحی مقبول از تبیین نظام‌مند زبان، صرفاً براساس همان آراء، قابل دفاع است» (۱۹۹۴: ۱۶۶)، و معتقد است این کار هنوز انجام نشده است. در نتیجه معلوم می‌شود که کتاب دامت واقعاً بر ریشه‌های نهضت تحلیلی متمرکز است و بسیار بیشتر از ارائه توضیحی درباره «چرخش زبانی»، در دو دیدگاه ویتگنشتاین، می‌باشد.

دو

جالب‌تر از همه، دیدگاه‌های دامت درباره حال و آینده فلسفه تحلیلی است، و درست در همین نقطه است که او مفهوم فلسفه تحلیلی را که دارای سبک خاصی است عرضه می‌کند. دامت روند جدید برخی نویسندگان را مورد مطالعه قرار می‌دهد نظیر گرث اوانس (Gareth Evans) فقید، که تقدم زبان بر اندیشه را معکوس می‌کند و قائل است که زبان تنها برحسب مفاهیم از پیش مفروض مربوط به انواع اندیشه‌های متنوع، تبیین‌پذیر است که فارغ از تعبیر زبان شناختی‌شان لحاظ می‌گردند. دامت از این نظر اوانس متأثر بود که کسب اطلاعات^{۱۰} مفهومی، اساسی‌تر از دانش^{۱۱} است؛ زیرا اطلاعات بدون آن که فرد ضرورتاً فهمی از قضیه تجسم‌بخش آن داشته باشد، حاصل می‌گردد. (دامت ۱۹۹۴: ۱۸۶). اما از آن‌جا که دامت معتقد است که آن‌چه دقیقاً فلسفه تحلیلی را از مکاتب دیگر متمایز می‌سازد «چرخش زبانی» است که از زمان فرگه رخ داده است، از نظر او [این چرخش زبانی] بر این رأی مبتنی است که تبیین فلسفی اندیشه را تنها از راه تبیینی زبانی می‌توان بدست آورد، علی‌الظاهر این مطلب مستلزم آن است که اوانس دیگر یک فیلسوف

تحلیلی نباشد. دامت مسلماً چنین نتیجه‌ای را ناگوار می‌یابد؛ زیرا چنان‌که خود او می‌گوید، سه ستونی که کتاب اوانس، انواع دلالت،^{۱۲} منتشره شده پس از مرگ او، بر آنها تکیه دارد، راسل، مور و فرگه هستند که نمایندگان ممتاز فلسفه تحلیلی‌اند. از این‌رو نگرانی خود را با طرح این مطلب درباره‌ی اوانس رفع می‌کند که «تنها به سبب تعلق به این سنت است- [یعنی] به سبب آن‌که سبک فلسفی خاصی را اختیار کرده و به نویسندگان خاصی مراجعه می‌کند نه نویسندگان دیگر- که او عضوی از مکتب فلسفه تحلیلی باقی می‌ماند» (۵-۴: ۱۹۹۴). پس، بدین ترتیب، روشن است که نزد دامت، در عین این‌که «چرخش زبانی» هم چنان برای فلسفه تحلیلی، محوری اساسی است، چیزی به نام یک سبک فلسفی خاص وجود دارد که فلسفه تحلیلی را مشخص می‌کند، فلسفه‌ای که در کنار استناد به آثار نویسندگان خاصی که درون نهضت [تحلیلی] مقبول و مرسوم هستند، به ما اجازه خواهد داد حتی کسانی را در زمره فیلسوفان تحلیلی به شمار آوریم که آن‌چه را، به نظر دامت، بنیادی‌ترین باور فلسفه تحلیلی است، رد می‌کنند.

به نظر من این امر تا حدودی مضحک است. نمی‌دانم چرا برای دامت باید تا به این حد مهم باشد که گرث اوانس و کریستفر پیکاک (Christopher Peacocke) را جزء مکتب تحلیلی نگه دارد، در حالی که برای برخی خوانندگان روشن است که ایشان، و دیگر متفکران معاصر، از جهات متعددی از هر چیزی که بتوان از آموزه‌های «چرخش زبانی» که روزگاری مقبول بوده‌اند حفظ کرد، فراتر رفته‌اند. چه بسا مناسب‌تر این باشد که به ایشان و به بسیاری از فیلسوفان معاصر دیگر (مثل تایلر برج (Tyler Burge)، دانیل دنت (Daniel Dennett)، کیث دانلان (Keith Donellan)، دیوید کاپلان (David Kaplan)، دیوید لوئیس (David Lewis)، رابرت استالنیکر (Robert Stalnaker)، استفن استیچ (Stephen Stich) و غیره) به منزله فیلسوفان «پسا-تحلیلی» اشاره شود. و نیز برای من چندان روشن نیست که این «چرخش زبانی» تنها جزء یا حتی جزء اصلی «انقلاب در فلسفه» باشد، که زمانی گفته می‌شد و ویژگی خاص حرکت‌های نو در فلسفه‌های اتریشی، انگلیسی و امریکایی، از اواخر قرن نوزدهم تا دهه ۱۹۶۰ قرن بیستم است، فلسفه‌ای که امروزه از آن «فلسفه تحلیلی» یاد می‌کنیم. این‌که این چرخش بخش مهمی بود مسلم است- اهمیت آثار ویتگنشتاین برای تضمین این مطلب کفایت می‌کند. این‌که این چرخش جزء اصلی بود تا آن حد که فرگه را باید تنها منبع- [یعنی] یگانه «پدر بزرگ» فلسفه تحلیلی (دامت ۱۷۱: ۱۹۹۴)- تلقی کنیم و بلزانو را پدر پدر بزرگ و راسل و مور را بیشتر عموهای (یا «احتمالاً عموهای پدر»)

نهضت تحلیلی، می‌تواند گرایش دامت‌ی را بازگو کند که فرگه و آراء او را در مرکز امور قرار می‌دهد. (ضمناً، چقدر عجیب و غیر عادی خواهد بود که این مخلوق-فلسفه تحلیلی-باید تنها یک پدر بزرگ داشته باشد، در حالی که تمام دیگر مخلوقات دو پدر بزرگ دارند!) اما دلایلی وجود دارد که این مفهوم «تحلیل» را که این نهضت نام از او می‌گیرد، با انواع شیوه‌های فلسفی‌ای که ای. جی. مور و نیز برتراند راسل، البته در یک مرحله از کارش، به کار گرفتند مرتبط تر تلقی کنیم تا هر چیزی که مستقیماً با فرگه ارتباط داشته است.

در جای دیگر کتاب (۹-۱۲۸ : ۱۹۹۴)، دامت تبیین نسبتاً متفاوتی دارد از این که چگونه می‌توان گفت که او انس و پیکاک متعلق به سنت تحلیلی‌اند، حتی بعد از این که آنان آن چه را دامت اصل بدیهی و اساسی فلسفه تحلیلی محسوب می‌کند (یعنی این اصل که تحلیل اندیشه باید از طریق تحلیل زبان انجام پذیرد) رد کرده‌اند. دامت بر این نظر است که هر چند آنان دیگر آن جایگاه اساسی را به زبان نمی‌دهند، اما هنوز فلسفه اندیشه را شالوده فلسفه تلقی می‌کنند، به طوری که ساختار کلی موضوع برای آنان اساساً دست نخورده باقی می‌ماند، همان طور که برای کسانی که به آن اصل بدیهی اساسی هم چنان وفادارند دست نخورده باقی مانده است. من این نظر را تا حدی ضعیف می‌بینم و می‌خواهم استدلال کنم که این امر حتی ارتباط او انس را با مکتب تحلیلی دشوارتر می‌کند. زیرا اگر تمرکز و تأکید بر فلسفه اندیشه است که اکنون باید مؤلفه سنت تحلیلی قلمداد شود، بسیار دشوار خواهد بود که بگوییم در کجا چرخش تحلیلی در فلسفه واقعاً با سنت معرفت‌شناسانه در فلسفه نوین از زمان دکارت تا کانت متفاوت بوده است. به یاد داریم که ریچارد رورتی (Richard Rorty) در کتاب خود، فلسفه و آینه طبیعت^{۱۳} که بی‌شک و به صراحت اثری از فلسفه «پسا-تحلیلی» است، پیشتر مسیرهای بسیار مشابهی را خاطر نشان کرده بود که فلسفه نوین مبتنی بر چرخش معرفت‌شناختی و فلسفه تحلیلی مبتنی بر چرخش زبانی در پیش گرفتند. چه بسا دامت مایل است بگوید که تبیین غیرروان‌شناختی فرگه از اندیشه‌ها به منزله محتویات نگرش‌های قضیه‌ای^{۱۴} همان چیزی است که موجب انقلاب او در فلسفه شد و اهمیتی را که نظریه معرفت از زمان دکارت داشت، مورد شک و تردید قرار داد (۵-۱۸۴ : ۱۹۹۴)، و این نگرش ضد معرفت‌شناختی در اثر او انس و پیکاک محفوظ مانده است، به طوری که این همان امری است که رهیافت‌شان به نظریه اندیشه را از رهیافت فلسفه معرفت‌شناسانه (از دکارت تا کانت) متمایز می‌کند. شاید دامت در مورد این رهیافت ضد معرفت‌شناختی او انس و

پیکاک حق به جانب باشد. اما از آن جا که نحوه پرداخت آنان به مفهوم اندیشه به آن نوع موضوعاتی اشاره می‌کند که چامسکی (Chomsky) و بسیاری از فیلسوفان معاصر تحت تأثیر او، مطرح کرده‌اند، و از آن جا که چامسکی بر این نظر اصرار می‌ورزد که فلسفه اندیشه بخشی از فلسفه ذهن است، به طوری که معنا مربوط به امری بسیار پیچیده است که در مغز اتفاق می‌افتد (۸-۱۸۷):

(۱۹۹۴)، تفکیک یک بار و برای همیشه مسائل مربوط به فلسفه اندیشه از پرسش‌های معرفت‌شناسی سنتی بسیار دشوار از کار در خواهد آمد. و، به هر حال، از آن جا که پیروان چامسکی و پیروان فرگه / سنت تحلیلی، اینک تفاوت‌های خود را در عرصه عام واحدی مورد بحث قرار می‌دهند، آیا دسته‌بندی آن چه گروه اول انجام می‌دهد به منزله فلسفه غیر تحلیلی، در عین اعتقاد به این که گروه دوم هم چنان مشغول به فلسفه تحلیلی به تمام معنی است، چندان دشوار نیست؟

بسه

شایان توجه است که تبیین دامت از آن چه در فلسفه تحلیلی انقلابی بود (یعنی فکر را باید بر اساس زبان تحلیل کرد) همان ویژگی فلسفه آکسفورد است. و این دقیقاً همان نکته‌ای بود که در سلسله گفت‌وگوهای گروهی ممتاز از مدرسان آکسفورد (ای. جی. ایر (A. J. Ayer)، دابلیو. سی. نیل (W. C. Kneale)، پی. اف. استراسن (P. F. Strawson)، جی. ای. پل (G. A. Paul)، دی. اف. پیرز (D. F. Pears)، جی. جی. وارناک (G. J. Warnock) و آر. ای. ولهایم (R. A. Wollheim)) در سومین برنامه بی‌بی‌سی (BBC) مطرح گردید. این مجموعه به شکل کتابی تحت نام انقلاب در فلسفه^{۱۵} با مقدمه‌ای از گیلبرت رایل از چاپ درآمد. اما این جا نیز این حرکت به یکی از معاصران آکسفوردی فرگه، اف. اچ. بردلی (F. H. Bradley)، منتسب بود که، از این رو، همان کسی به نظر می‌رسد که دامت چه بسا دومین «پدر بزرگ» گم‌شده مکتب تحلیلی تلقی می‌کرد. به عقیده رایل (۸-۶: ۱۹۶۷) فرگه و بردلی، هر دو این روان‌شناسی تداعی‌گرای باطل را رد می‌کردند که عبارت‌ها را مقدم بر قضایا می‌داند، و قائل بودند که اندیشه یا حکم، یک واحد کارکردی است که دارای ویژگی‌های تمایزپذیر است، اما مرکب از اجزاء انفکاک‌پذیر نیست. از نظر فرگه و بردلی ذاتی اندیشه است که صواب یا خطا باشد یا «مدلولی عینی» داشته باشد، و معانی‌ای نظیر این معانی بودند که غرض از تحلیل‌های مور تحلیل آنها بود، و اتم‌های راسل اتم‌های آنها بودند و... شاید دامت ترجیح می‌دهد که نقشی را که بردلی و غیره در این

داستان بازی کردند، نادیده بگیرد. زیرا او (به تعبیر خودش) به نحوی استثنایی شیفته فلسفه آکسفورد نبوده است، فلسفه‌ای که بلافاصله در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی، هنگامی که او در آکسفورد دانشجوی بود، به شدت به خود متکی و محدود بود.

در مقدمه بر مجموعه دیگری از مقالات، که تقریباً در همان زمان (۱۹۶۶) با عنوان فلسفه تحلیلی انگلیسی^{۱۶} منتشر شد، و عمدتاً گروه جوان‌تری از فیلسوفان آکسفورد آن را به رشته تحریر درآوردند و برنارد ویلیامز (Bernard Williams) و الن مانتی فیوره (Alan Montefiore) آن را آماده چاپ کردند، تبیینی نسبتاً متفاوت از سبک فلسفه تحلیلی می‌یابیم. مقدمه این کتاب پس از عطف توجه به این واقعیت که به رسمیت شناختن برخی آثار فلسفی به عنوان آثار «اگزستانسیالیستی»^{۱۷} (این مجموعه در اصل برای یک خواننده اروپایی در نظر گرفته شده بود) به معنای تشخیص یک سبک خاص و نوعی از دغدغه بود و نه مجموعه آموزه‌ای جداگانه آماده یا ارتباط و نسبتی با فیلسوف بزرگی که این نهضت، آراء و نظرهای عمده و نام خود را به او وام‌دار است، در ادامه استدلال می‌آورد که این نکته هم‌چنان با وضوح بیشتر درباره همان سنخ فیلسوفان موجود در مجموعه آنها، صادق است. این مقدمه می‌گوید، صرفاً به هیچ وجه تصادفی نیست که تفاوت‌های میان مکاتب در این زمان آن قدر که در قالب روش جلوه‌گر می‌شوند در قالب آموزه جلوه‌گر نمی‌شوند.

در قالب پاره‌ای از سبک‌ها و روش‌های فکری، انواع خاصی از پرسش‌ها و مجموعه‌های خاصی از اصطلاحات و آراء برای پرداختن به آنها است که یگانگی اندیشه اگزستانسیالیستی، مثلاً، با بیشترین وضوح به چشم می‌خورد، و بر همین قیاس در مورد مقالات گردآوری شده در این کتاب. همه اینها نمونه و مصداق‌هایی از روش‌های بحث فلسفی هستند که پس از جنگ [دوم جهانی] در بریتانیای کبیر و در هر جای دیگری از جهان انگلیسی‌زبان بیش از همه نافذ بوده‌اند و (به دور از انصاف نیست که بگوییم) نافذ باقی مانده‌اند. (ویلیامز و مانتی فیوره، ۲: ۱۹۹۶)

هیچ تبیینی به طور مستقیم درباره آن چه از آن به «سبک» و «روش» مراد می‌شود و در این جا به فلسفه تحلیلی نسبت داده می‌شود، ارائه نگردیده است. در واقع، خاطر نشان می‌شود که این گستره سبک‌ها و موضوع مندرج در این مجموعه نشان می‌دهد که با این همه سبک تحلیلی با تنوع

فراوان، هم در زمینه علائق فلسفی و هم باور عمومی سازگار است. از همین رو، ویراستاران خود را از تلاش برای ارائه تبیینی عام از این نوع فلسفه پردازی معذور داشتند و با نشان دادن آن در مقام عمل این مجموعه را نشان‌دهنده این سبک قلمداد کردند. اما با وجود این، مقدمه در ادامه به طور خیلی عام می‌گوید که سبک اروپایی به صورت سبکی نظری، مابعدالطبیعی و یا از حیث بیان پیچیده یا دارای نوع خاصی از وضوح که موافق با عقل‌گرایی جاه‌طلبانه است، به تصویر کشیده شده است، در حالی که سبک انگلیسی تجربی، واقع‌بینانه و از حیث بیان ساده و بی‌تکلف به تصویر کشیده شده است. طبق مقدمه (ویلیامز و مانته فیوره، ۵: ۱۹۶۶) در ورای این تصویر کاریکاتوری عدم اختلاف نظری واقعی بر سر آن‌چه در فلسفه امری جدی به شمار می‌آید، نهفته است: فلسفه انگلیسی، فلسفه آکادمیک خودآگاهانه‌ای بود که بر همکار تکیه می‌کرد و نه بر استاد. بنابراین، فلسفه انگلیسی آن سبک دراماتیکی [پرشوری] را رد می‌کرد که در پی مثال‌های چشمگیری بود تا شدت و حدت آن‌چه را می‌بینیم و احساس می‌کنیم به اوج برساند، شدت و حدتی که در فلسفه اروپایی معمول‌تر است.

در این‌که این تبیین واقعاً شرح و توضیح بیشتری درباره سبک فلسفه تحلیلی ارائه می‌کند، تا سبک فلسفه انگلیسی، می‌توان تردید کرد. اما چه بسا، این امر به نحوی ویژگی گروه خاصی از فیلسوفان تحلیلی انگلیسی، معروف به مکتب تحلیلی آکسفورد، باشد. دامت خود را نسبت به این مکتب، و علی‌الخصوص نسبت به فیلسوفانی همچون گیلبرت رایل و جان آستین (John Austin)، که شخصیت‌های پیش‌کسوت این مکتب در آن سال‌هایی بودند که وی دانشجویی در آکسفورد بود، مخالف قلمداد می‌کرد. او نفوذ رایل را در تعلیم دانشجویانش به بی‌اعتنایی نسبت به کارنپ (Carnap) منفی، و نفوذ آستین را در سوق دادن افراد به مسیری نادرست، قاطعانه زیان‌بار می‌دانست. دامت نقل می‌کند در آن زمان همانند الیزابت انسکم (Elizabeth Anscombe) و فیلیپا فوت (Philippa Foot)، احساس می‌کرد که یک غریبه است و از این رو نسبت به تحلیل «زبان عادی»^{۱۸} آکسفورد بی‌اعتنا، و علی‌رغم این‌که به کواین انتقاد می‌کرد بیش از هرکس دیگر در آکسفورد به کواین^{۱۹}، که در اوائل دهه ۱۹۵۰ از آکسفورد دیدار می‌کرد، احترام می‌گذاشت (دامت، ۱۶۷-۷۰: ۱۹۹۴). روشن است که دامت بیشتر درباره فلسفه پساکارنپی در آمریکا، که کواین و دیوید سن معرف آن و وارثان آن چیزی بودند که زمانی «تحلیل زبانی آرمانی» نامیده می‌شد، می‌اندیشید تا درباره «تحلیل زبان متعارف»^{۲۰} مکتب آکسفورد.

چهار

آن دسته از ما که در همان دوره در کمبریج دانشجو بودند و بیشتر از میراث ویتگنشتاینی متأثر بودند، میراثی که جان ویزدم (John Wisdom) تداوم بخش آن بود، (همانند دامت) آموخته بودند که در «تحلیل زبان عادی» جدیدی که آکسفورد می‌کوشید گسترش دهد، شک و تردید کنند. اما برای ما میراث مکتب تحلیلی به طور مسلم در «دگرذیسی متافیزیکی»^{۲۱} (عبارتی که ویزدم وضع کرد) خلاصه می‌شد و نه در «انقلابی در فلسفه». حرکت‌های بخش عمده ویتگنشتاین متأخر، در معطوف کردن تحقیق فلسفی در جهت تحلیل مبسوط نحوه کاربرد عادی، (که به نظر ویزدم، مدت‌ها پیش از آن‌که ویتگنشتاین علل و اسباب دلایل آن را بدست آورده باشد، اساس شیوه مور بود) بر آن بود که ما را متوجه سازد که باید یاد بگیریم خودمان را از فریب دام‌های موزیانه‌ای برهانیم که فلسفه‌ورزی‌های بیش از حد شتابزده، که بر شکل‌دهی تصویری نادرست از چیزی که گاهی لازمه بلهوسی‌های موجود در کاربرد عادی زبان است ابتناء دارند، پدید می‌آورند. بنابراین [دیدگاه] فلسفه عمدتاً درمانی بود. اما، ویزدم می‌اندیشید (همان‌طور که فردریش وایزمن (Friedrich Waismann) در آن زمان در آکسفورد چنین می‌اندیشید) که اموری که از اجماع متافیزیکی فیلسوفان خارج است گاهی می‌توانند بصیرت‌هایی را نشان دهند که در رسیدن ما به درک بهتری از امور نسبت به قبل، سودمند باشند. هنگامی که پیتر استراوسن (Peter Strawson) از آکسفورد به این استدلال پرداخت که اینک باز مجال بیشتری برای نظام‌سازی در فلسفه وجود دارد، نظام‌سازی‌ای که در آن تلاش می‌کنیم تا [تفکر] خود را بر تلاشی تعمیم‌یافته و نظام‌مندتر بنیان نهیم تا با استفاده از اطلاعات و روش‌هایی مشابه با اطلاعات و روش‌های تحلیل درمانی، ویژگی‌های منطقی تصورات و صور گفتارمان را از هم بازشناسیم و توصیف کنیم، ویزدم آن را کنار نهاده به استدلال پرداخت که این خیانتی به [این] رای ویتگنشتاین خواهد بود که نحوه کاربرد عادی همان‌طور که هست، کاملاً درست است. و استراوسن به طور حتم پذیرفت که این نظام‌سازی، در واقع، از اسلوب‌های زبان آرمانی کارنی که در امریکا به کار بسته می‌شود الهام گرفته و مورد تأیید آن اسلوب‌ها واقع شده است. اسلوب‌هایی که در نظر او مکمل، و نه ضرورتاً مخالف، آن نوع بررسی نحوه کاربرد عادی که در فلسفه انگلیسی دنبال می‌شوند، بود. اما چه بسا بسیاری از ما معذور بودیم وقتی احساس می‌کردیم که بازار فلسفه تحلیلی به کلی کساد

شده است و در دهه ۱۹۶۰ و دهه ۱۹۷۰ هنگامی که باز سر و کله همه نوع گزاره‌های مربوط به دیدگاه‌های فلسفی سنتی و گاهی باستانی در بازار افکار و اندیشه‌ها پیدا شد، گزاره‌هایی که به زبان و سبک نگارش جدید فلسفه تحلیلی نوشته می‌شدند، شگفت‌زده نشدیم. شاید، با نگاهی به گذشته، آراء ویزدم و تفسیر او از آراء ویتگنشتاین هنوز بسیار نزدیک به آن واکنشی بود که فلسفه ویتگنشتاین متأخر در برابر پوزیتیویسم منطقی ای. جی. ایر و حلقه وین نشان داد.

پنج

در واقع بسیاری هرگز این حقیقت را به طور کامل منکر نشدند که از دهه ۱۹۵۰ شکاف فزاینده‌ای میان فلسفه تحلیلی و پوزیتیویسم منطقی به وجود آمد. جی. جی. وارناک در آخرین درس گفتار خود در مجموعه انقلاب در فلسفه لازم دید که اظهار کند «مایلم به زبان بسیار ساده‌ای بگویم، نه من اثبات‌گرای منطقی هستم و نه هیچ فیلسوف آشنای دیگری. این مطلب ارزش گفتن دارد، هر چند باید در پرتو این سلسله درس‌گفتارها روشن شده باشد، زیرا مدت‌ها است که به نظر می‌رسد این باور رایج وجود دارد که اثبات‌گرایی منطقی به نحوی آموزه رسمی فلسفه معاصر است» (۱۲۴ : ۱۹۶۷). از آن زمان تا اکنون (چهل سال پس از گفته وارناک!)، بسیاری از نقادان فلسفه تحلیلی، مفروض می‌پندارند که لاقلاً برخی از آراء حلقه وین^{۲۲} را باید هرکسی که ادعا دارد فیلسوفی تحلیلی است، هم‌چنان محفوظ نگه دارد. اما هیچ سخنی از این سخن دورتر از حقیقت نیست. گرچه رساله ویتگنشتاین را حلقه وین در حکم نوعی کتاب مقدس رسمی پذیرفتند، اما خود او هرگز یک اثبات‌گرا نبود. در آن زمان، وی با حلقه وین در اموری نظیر نظریه تحقیق‌پذیری^{۲۳} معنا، ردّ متافیزیک به منزله مسأله‌ای بی‌معنا، تفسیر قراردادگرایانه^{۲۴} منطق ریاضیات، و این دیدگاه که تنها وظیفه مجاز فلسفه تحلیل منطقی^{۲۵} است، شریک بود. اما او در این باور خود که گرچه آدمی نمی‌تواند سخن معقولی درباره وجود موضوعی مابعدالطبیعی یا درباره دین یا درباره خیر و شر بگوید، اما این امور بخشی از چیزی را تشکیل می‌دهند که وی از آن به «امر عرفانی» تعبیر می‌کرد، که شاید برای انسان از هر چیز دیگری مهمتر باشد، با آنان اختلاف نظر داشت. در حالی که کارنپ مابعدالطبیعه را نوعی موسیقی می‌دانست که حاصل کار افرادی است که استعداد موسیقی ندارند، ویتگنشتاین متقدم مابعدالطبیعه را تلاش سرسختانه‌ای برای بیان امور بیان‌ناپذیر محسوب می‌کرد. خود تجربه به قالب کلمات در نمی‌آید. از اواخر دهه

۱۹۳۰ تا دهه ۱۹۵۰ اکثر فیلسوفان، از جمله خود اثبات‌گرایان نخستین به تدریج دریافتند که آموزه‌هایشان بدون جرح و تعدیل جدی توجیه‌ناپذیر است. و در این اثنا، از سال ۱۹۳۳، ویتگنشتاین خود از «نظریه تصویری معنا»^۱ پیشین‌اش عدول کرده بود و در آن ایام با دانشجویان خود در کمبریج، به بحث دربارهٔ اندیشه‌ها می‌پرداخت. این اندیشه‌ها پیرامون این مفهوم دور می‌زدند که معنا مبتنی بر استعمال است نه بر تابعیت صدق، مفهومی که شالودهٔ کتاب تحقیقات فلسفی^{۲۶} منتشر شده پس از مرگ او را تشکیل می‌داد.

دامت می‌گوید نسبت دادن یک آموزه متلائم روشن را به حلقه وین دشوار می‌داند. تفسیر متصلبانهٔ تحقیق‌پذیرگری که قائل است اگر کسی شیوه‌ای برای تعیین صدق و کذب گزاره‌ای نداشته باشد در این صورت آن گزاره باید بی‌معنا باشد، فوق‌العاده دست و پاگیر بود. بنابراین اثبات‌گرایان کوشیدند تا این اصل را تضعیف کنند. اما اگر کسی بگوید مجبور نیستیم که شیوهٔ آماده‌ای برای تحقیق‌پذیری داشته باشیم، در این صورت باید از منطق کلاسیک دست بردارد، زیرا قانون [امتناع] ارتفاع نقیضین تنها در مورد آن گزاره‌هایی صدق می‌کند که می‌دانیم چگونه آنها را تأیید یا تکذیب کنیم. اما، حلقه وین به طور تزلزل‌ناپذیری متقاعد گردید که منطق سنتی (کلاسیک) درست است - منطق سنتی برای کل تصور آنان از منطق و گفت‌وگوی ایشان درباره همان گویی‌ها به سبک رساله اهمیت اساسی داشت. بنابراین او نتیجه می‌گیرد: «بنابراین من چگونگی سازگاری دیدگاه‌های ایشان را با هم در نمی‌یابم» (دامت: ۹۰-۱۸۹: ۱۹۹۴). دامت در حالی که به روشنی رویداد حلقه وین را بن‌بست و نوعی انحراف تلقی می‌کرد (درست همان‌طور که ظاهراً دوره زبان عادی آکسفورد را در ایام دانشجویی‌اش، یک بن‌بست ناگوار تلقی می‌کرد)، آشکارا دیدگاه‌های متأخر کارنپ، و مسلماً شیوه‌هایی را که او برای پیروان امریکایی خود مثل کواین و دیویدسن به ارث گذاشت، بخشی از بافت‌های زندهٔ فلسفه تحلیلی می‌داند که تداوم بخش انقلابی است که فرگه به راه انداخت.

شش

شاید دامت بر یک جنبه از تأثیر فرگه بیش از حد تأکید می‌ورزد - اندیشه‌هایی که از آنها آموزهٔ تقدم زبان بر تفکر شکل گرفت - به قیمت [گذشتن از] یک جنبه دیگر از تأثیر فرگه، یعنی آرا و نظرهایی درباره خصیصهٔ منطق و حمل، که به گسترش منطق ریاضی یا نمادین در آثار اولیه برتراند راسل

منجر شد، که این نیز، به اثر کلاسیک راسل و آلفرد نورث وایتهد (A. N. Whitehead)، یعنی اصول ریاضیات،^{۲۷} منتهی شد. و آن این اندیشه بود که منطق نمادین جدید، تدوین و تنسيق اندیشه‌های ما را به روشی روشن و دقیق‌تر نسبت به روشی که در هرگونه زبان طبیعی بدان خو گرفته‌ایم، امکان‌پذیر می‌داند. و اندیشه‌ای بود که این فکر را برمی‌انگیزاند که ما می‌توانیم آن‌چه را که واقعاً تنها با توسل به منطق نمادین مورد دفاع و استدلال قرار می‌گیرد، تجزیه و تحلیل کنیم. این فرض مقبول همگان در اثنای نیمه اول این قرن که «نظریه اوصاف» راسل همان سرمشق تحلیل فلسفی است، از همین جاست. به یاد می‌آوریم که این نظریه بود که منجر به اندیشه ویتگنشتاین درباره «صورت منطقی» و به دنبال آن اتمیسم منطقی^{۲۸} راسل، و نظریه معنا در قالب «تصویر اندیشی» در رساله ویتگنشتاین شد. در این جا نیازی به بازگویی شرح و بسط برخی از این اندیشه‌ها به دست کارنپ که منجر به اندیشه «تحلیل زبان-آرمانی» گردید، نداریم. اما این [سیر] تا به امروز، مجموعه کاملی از آثار فلسفی را در [قالب] کتاب و مقاله برای فلسفه تحلیلی به ارث گذارده است، که به کارگیری منطق نمادین را برای طرح استدلال‌هایشان همواره مورد تأکید قرار می‌دهند. فیلسوفان قائل به «زبان عادی» که در بالا بدانها اشاره کردیم، هرگز از منطق‌گروی^{۲۹} راسل تأثیری نپذیرفتند. این فیلسوفان در عدول و عقب‌نشینی ویتگنشتاین از دیدگاه‌های اولیه خود طی سال‌های آخر دهه ۱۹۳۰، و در نگرش‌های اخیر وی درباره ماهیت زبان و منطق برای دیدگاه خود مؤیداتی یافتند. آنان در سال ۱۹۵۰ با انتشار مقاله «درباره دلالت»^{۳۰} استراوسن که در آن «نظریه اوصاف» راسل را رد کرده بود، دل‌گرم شدند. کتاب مفهوم ذهن^{۳۱} گیلبرت رایل که تقریباً در همان زمان از چاپ درآمد به سبک طنز تند انگلیسی نوشته شده بود و به هیچ چیز جز تحلیل مفاهیم زبان عادی استناد نکرده بود. با وجود این، این کتاب در «فلسفه زبانی»^{۳۲} بود، تا آن‌جا که احتجاج آن عمدتاً عبارت بود از ارجاعات صریح به تمایزاتی که تاکنون در زبان انگلیسی تجسم یافته‌اند. شیوه جی. ال. آستین توسعه بسیار زیرکانه‌تر همین روش است. او به تمایزات بسیار دقیق در معنا و استعمال پاره‌ای اصطلاحات و تعابیر انگلیسی دل‌مشغول بود. او بر این نظر بود که از هیچ تمایز تجسم یافته در گفتار روزمره نمی‌توان به نحو مطمئنی چشم پوشید، و از طریق بررسی دقیق تفاوت‌های ظریف معنایی، که دیگران چه بسا به عنوان اموری پیش‌پا افتاده کنار می‌گذاشتند، در صدد یافتن شرح و توضیحی بود. از این رو مقدمه ویلیامز و مانته فیوره بر [کتاب] گلچین شده مهبای پذیرش این بود (۸-۹: ۱۹۶۶) که برخی از آثارش در این سبک (که

او خود «پدیدارشناسی زبانی» می نامدش) چه بسا به خوبی قابل ترجمه به دیگر زبان‌ها نباشد، حتی اگر آنها تصور می کردند که تمایزات مشابهی احتمالاً در دیگر زبان‌های طبیعی پیشرفته قابل کشف باشد. سبک نگارش فیلسوفان آکسفورد، که بدین ترتیب بر نحوه کاربرد زبان عادی تأکید می کنند شاخص است، و گاهی احساس می کنیم که تمایزات ارزش مندی آشکار شده اند. اما به نظر بسیاری از نقادان، پرهیز از جنبه های فنی مثل این بوده است که خود خواسته خود را معیوب و ناقص کنیم. دامت تنها کسی نبود که دریافت این نوع فلسفه تحلیلی بیش از حد سودمندی اش باقی مانده است. و این امر احتمالاً می تواند نفوذ و تأثیر رو به تزاید سبک آمریکایی فلسفه تحلیلی را بر نسل جدید فیلسوفان انگلیسی طی دو دهه اخیر، تبیین کند.

هفت

تأثیر اشاره شده با کواین آغاز شد، که سبک فلسفه ورزی اش، پس از آن که وی با توجه و تأکید بر مسائل صرفاً منطقی عدول کرد، و به طرح موضوعات اساسی و بدیع تر («در باب آن چه هست»^{۳۳} ۱۹۴۸ و «دو حکم جزمی تجربه گرایی»^{۳۴} ۱۹۵۱) مبادرت کرد، ادبی تر و یادآور بهترین آثار مکتوب پراگماتیست^{۳۵} های مهم امریکایی نظیر ویلیام جیمز (William James) و جان دیویی (John Dewey) شد. فاصله گرفتن از سبک بسیار فنی کارنپ همان قدر چشمگیر بود که مخالفت او با برخی دیدگاه های تجربه گرایی افراطی اخیر. کتاب واژه و شی^{۳۶} کواین (۱۹۶۰) به سبب ایفای نقش عمده ای در فلسفه زبان، مورد استقبال قرار گرفت. این ظهور فلسفه زبان به شکل یکی از موضوعات اساسی، بی شک آن چه را که در فلسفه تحلیلی به طور کلی رخ داده بود، منعکس کرد. اما کار نوام چامسکی در دهه ۱۹۵۰ و کار کواین در دهه ۱۹۶۰ فلسفه را در امریکا به مسیرهایی سوق داد که گاهی کاملاً در تقابل و تضاد با آن چه در انگلستان رخ داده بود، قرار می گرفت. وقتی سول کریپکی (Saul Kripke) در سال ۱۹۷۰ به مسأله دلالت^{۳۷} در درس گفتارهای خود، «نام گذاری و ضرورت»^{۳۸} پرداخت و نظریه ای را مطرح کرد که شباهت هایی با دیدگاه های جان استوارت میل (John Stuart Mill) در قرن نوزدهم داشت، وی عمدتاً به سبب قائل شدن به لوازمی برای مسائل موجود در معرفت شناسی، متافیزیک، فلسفه علم، و فلسفه ذهن پیشگام تلقی شد. این قضیه با آثار دانلد دیویدسن که دیدگاه های بدیعی در فلسفه ذهن و نظریه کنش^{۳۹} و متافیزیک توجه زیادی را جلب کرد و در انگلستان و در

امریکا بسیار نافذ بوده است، تقویت شد. از این رو، در دو دهه اخیر، مشاجره‌ای چند جانبه در گرفته است که تا اندازه‌ای بر فلسفه زبان و تا حدودی پیرامون فلسفه ذهن متمرکز بوده است. اما آیا همه این‌ها «فلسفه تحلیلی» بوده است؟ برخی مسائل یک‌سان، و برخی شیوه‌های احتجاج مشترک بوده‌اند. اما در عین حال که در دهه ۱۹۶۰ و حتی دهه ۱۹۷۰ این احساس وجود داشت که انقلابی به وجود آمده است و فلسفه در آن دهه‌ها به طور اساسی با آن چه در گذشته بوده است متفاوت بود، اما این احساس دیگر چندان مهم به نظر نمی‌رسد.

هشت

پیشتر به دیدگاه دامت در مورد تأثیر دیدگاه‌های کواپین و دیویدسن در زنده نگه داشتن بافت نهضت تحلیلی در حال و هوای انقلابی که فرگه پدید آورده بود، اشاره کردیم. لیکن آیا هنوز مکتب تحلیلی در فلسفه، واقعاً زنده است؟ وارناک قبلاً در سال ۱۹۶۷ [چنین] نوشت که «فلسفه معاصر» (اصطلاحی که او آشکارا بر اصطلاح «فلسفه تحلیلی» ترجیح می‌داد) در دوران او به هیچ روی مجموعه‌ای از آموزه‌های جزمی و محدودکننده نبود، بلکه جست‌وجویی عمومی برای یافتن توضیح در پاره‌ای زمینه‌ها بوده است. وی افزود:

کسالت آور، هر چند چه بسا طبیعی، است که درباره موضوعات نظری غالباً بر اساس و معیار مکاتب و گروه‌های رقیب، همراه با قهرمانان و رهبران رقیب می‌اندیشند؛ اگر مقدر است بیایید یکسر از این عادت پرهیز کنیم، اما اگر نمی‌توانیم لااقل بیایید از تحمیل دسته‌بندی مهجور گذشته بر حال اجتناب کنیم. (وارناک، در اثر رایبل ۱۲۴: ۱۹۶۷)

اگر در گذشته چنین بوده است، پس امروز خیلی بیشتر این چنین است. بنابراین ما از ادعای دامت مبنی بر این که او انس «به سبب اتخاذ سبک فلسفی خاصی و توسل به پاره‌ای از نویسندگان و نه نویسندگان دیگر هنوز عضوی از مکتب تحلیلی است» چه می‌توانیم بفهمیم؟

نه

چنان که قبلاً دیدیم، هر چند تشخیص این که این سبک چه سبکی ممکن است باشد بسیار دشوار است، [اما] به اعتقاد من در گفته‌های دامت نکته‌ای وجود دارد. این نکته هنگامی به ذهن من

خطور کرد که در یک سمینار آخر هفته که چند ماه قبل در آن حضور داشتم فرصتی به دست آمد که به درس گفتاری دربارهٔ اثر فلسفی فیلسوف فرانسوی، ایمانوئل لویناس (Emanuel Levinas)، که در آن موقع دار فانی را وداع گفته بود، گوش فرادهم. دیدم که روش ارائه آرا و نظرها گیج کننده و اصطلاحات و اشارات به آثار سایر فیلسوفان (دکارت (Descartes)، هگل (Hegel)، روزنزوویگ (Rosenzweig)) باطن گرایانه^{۴۰} اند. به طور قطع احساسی از روش فلسفه ورزی خاصی به دست می داد که برای حلقه درونی پیروان مناسب بود. و نویسندگانی که به عنوان بخشی از جماعت مشاهیر جلب نظر می کردند قطعاً شامل ویتگنشتاین، کواین، دیویدسن یا دامت نمی شدند. با این همه، لویناس فیلسوفی «اگزستانسیالیست» بود که در مکتب پدیدارشناسی پرورش یافته بود و در واقع شاگرد هوسرل بود. آیا امکان داشت میان دامت و لویناس از طریق رجوع به نقطه اختلاف، ارتباطی برقرار شده باشد، هنگامی که هوسرل اندیشه های فرگه و برنتانو را به یک نحو تعبیر و تفسیر می کرد و راسل، ویتگنشتاین و کواین آن را به نحوی دیگر؟ من تردید دارم. تمام مسأله ای که مربوط به لویناس بود، در مقاله ای که سخنران به آن اشاره کرد، هیچ ربطی به مسأله ای که ممکن بود دامت به آن علاقه داشته باشد، نداشت. تنها اگر یک پرسش مشترک وجود می داشت که به هر دوی آنها مربوط می شد، لویناس و دامت قادر می بودند که پاسخ های خاص خودشان را مقایسه کنند، ارجاعات خود را با منابع مشترک گذشته یا حال مقابله کنند و نظر موافق یا مخالف داشته باشند. حتی اگر، آن چنان که من می فهمم لویناس و دامت هر دو چه بسا خود را در یک تعهد دینی عمیق مشترک سهیم بینند، گمان نمی کنم روش های ایشان در دفاع از دیدگاه های خاص خود وجه اشتراکی می داشت.

۵۵

چنان که ضمن مطالب دیگر متذکر شدیم، سبک های ادبی و بلاغی بسیاری برای فلسفه پردازی تحلیلی وجود دارد. سبک خود ویتگنشتاین، همانند سبک نیچه (Nietzsche) و شوپنهاور (Schopenhauer)، اگر فنی و ریاضی نبود غالباً نکته دار و پر از حکمت بود. سبک خشک تر و بی روح تر یادداشت های درس او، مثلاً در کتاب های آبی و قهوه ای،^{۴۱} به وضوح بهترین سبک نگارش او را نشان نمی دهد. اگر «مقدمه» ویلیامز و مانتی فیوره درست باشد، بی هیچ تعجبی، وی اصلاً یک فیلسوف انگلیسی نیست. آیا اصلاً او واقعاً یک فیلسوف تحلیلی بود؟ در واقع، جای شگفتی

می‌بود اگر یکی از چهره‌های اصلی فیلسوفان تحلیلی، فیلسوفی غیر تحلیلی از کار در می‌آمد! راسل به هنگام نوشتن اکثر آثار فلسفی خود سبک نثری روشن (بلیغ) و به نحو غلط‌اندازی مفهوم داشت. کارنپ عرضه‌مطالب را به نحوی بسیار فنی ترجیح می‌داد. هرچه به زمان خودمان نزدیک‌تر شویم مکتوباتی وجود دارند که به شیوه علمی، به همراه ارجاعات و پاورقی‌ها و کتاب‌شناسی‌های مفصل در انتهای کتاب نوشته شده‌اند. و سپس نوعی مقالات نوشته شده به دست برخی فیلسوفان انگلیسی معاصر وجود دارد که از نوشتن پاورقی‌ها و ارجاعات به دیگر فیلسوفان پرهیز می‌کنند. کسانی هستند که از نمادپردازی منطقی بهره‌فراوان می‌برند، و هدف فلسفه «دقیق» را دنبال می‌کنند و کسانی وجود دارند که سبک محاوره‌ای همراه با ظرافت ادبی و ارجاعات را ترجیح می‌دهند و هر جا که ممکن باشد از اصطلاحات پرهیز می‌کنند. آیا همه این فلاسفه واقعاً وجه اشتراکی دارند؟ شاید گه‌گاهی اشاراتی به قطعاتی از [کلام] ویتگنشتاین یا فرگه، یا دیگر عبارات کلیدی باب روز نظیر «جهان‌های ممکن»^{۴۲} و غیره در کار باشد. اما، اگر وجه اشتراکی در کار باشد، این آثار ادبی حداکثر «شباهت خانوادگی»^{۴۳} (به این عبارت کلیدی روز توجه کنید!) ضعیفی نسبت به یکدیگر دارند. پس چه چیزی آنها را بخشی از فلسفه «تحلیلی» یا «پساتحلیلی» می‌کند؟

یازده

مایلم بگویم سبکی که در حال حاضر مشخصه نوشته‌های (پسا)تحلیلی است چنان گسترده است که همه مکاتب دیگر را نیز در بر می‌گیرد - تنها مشروط بر آن که این مکاتب برای پیروان حرفه‌ای مطلب بنویسند. شاید، با این همه، رایل برحق باشد، هنگامی که در مقدمه‌اش بر انقلاب در فلسفه خاطر نشان کرد که از اواخر قرن نوزدهم فیلسوفان با ارائه مقالاتی در مجلات حرفه‌ای‌شان، به سلک فیلسوفان غیر مذهبی و آکادمیک درآمده‌اند.

این راه و رسم تخصصی جدید سپردن مسائل و استدلال‌ها به تیغ نقد کارشناسانه استادکاران هم‌قطار، به طور فزاینده‌ای به بحث و بررسی پژوهش‌های مربوط به روش فلسفی و دغدغه‌روزافزون نسبت به تصلب استدلالی منجر می‌شود. هنر بلاغت کارشناسان رقیب را ساکت نخواهد کرد و موعظه و تعلیم خوشایند همکاران نیست. حوصله یک مقاله یا یک مقاله‌گفتمانی آن قدر گسترده نیست

که جایی برای مبارزه‌ای علیه یا به نفع هر ایسم (ism) چشمگیری باز کند. هم اکنون فیلسوفان باید فیلسوفان فیلسوفان باشند. (رایل ۴-۳: ۱۹۶۷)

رایل در ادامه می‌گوید که «تحلیل»، پاسخی پیشنهادی به آن پرسشی است که متخصصان دیگر رشته‌های دانشگاهی درباره آن چه ممکن است موضوع فلسفه باشد، پرسیده‌اند. اگر رایل در این باره بر حق باشد - و من گمان می‌کنم این امر لااقل بخشی از داستان [پیدایش فلسفه تحلیلی] است - در این صورت، معلوم می‌شود که مقاله راسل درباره «روش علمی در فلسفه»، یکی از مهمترین اسناد اولیه مکتب تحلیلی جدید است، زیرا دقیقاً در همین مورد بود که راسل به نفع رهیافت تدریجی به فلسفه که می‌تواند ضامن پیش‌رفت باشد، استدلال می‌آورد.

دوازده

فلسفه متأخر ویتگنشتاین مسلماً انگیزه و مشوقی را برای گسترش بیشتر نوعی فلسفه پسا تحلیلی خلاق علمی از طریق تمرکز و تأکید فزاینده بر فلسفه ذهن فراهم ساخته است. با گسترش رایانه و ظهور عصر هوش مصنوعی، در کنار ضرورت ترجمه کامپیوتری که به انقلاب چامسکی در زبان‌شناسی دامن زد و رشد علوم شناختی، دست کم یک عرصه کار میان رشته‌ای بنیان نهاده شد که در آن فیلسوفان با هر مسلک و مرامی می‌توانند نوشته‌ها و مطالب خود را عرضه کنند. برخی از آنان (نظیر اوانس و پیکاک) در واقع از سنت فرگه (تحلیلی) الهام گرفته‌اند. فلاسفه دیگر جایی دگر به دنبال روشنگری گشته‌اند. بنابراین جای تعجب نیست که بعضی، مانند هیوبرت. ال. دریفوس (Hubert L. Dreyfus)، ملهم از پدیدارشناسی هوسرل بوده‌اند. به راستی جای این امیدواری هست که شکاف میان سبک‌های تحلیلی و پدیدارشناسانه فلسفه از میان برداشته شود. و از این رو، باید امیدوار بود که شکاف و انشقاق میان فلسفه اروپایی^{۴۴} و فلسفه آمریکایی انگلیسی‌الاصل،^{۴۵} به همراه اختلاف باز هم بیشتر میان گروه‌های فلسفه و گروه‌های زبان‌شناسی در بعضی از دانشگاه‌های قاره‌ای از میان برداشته شود.

پی نوشت ها:

* J. J. Ross, "Analytical philosophy as a matter of style", in Anat Matar and Anat Biletzki (eds.), *The story of Analytic Philosophy*, New York, Routledge, 1998, pp.56-70.

همین جا لازم می‌دانم مراتب تشکر خود را از راهنمایی‌های ارزنده جناب دکتر محمد لگنهاوزن در انجام این ترجمه ابراز کنم.

1. *Origins of Analytical Philosophy*

2. University of Bologna

3.. Phenomenology

4. the philosophy of mind

5. truth

6. linguistic turn

7. *Tractatus Logico-Philosophicus*

۸. truth-conditional theory، نظریه‌ای که در آن معنای جملات از راه شرایط صدق آنها فهمیده می‌شود. در واقع به جای تعریف صدق و کذب شرایط آنها را بیان می‌کند. م.

۹. گروهی از متن اصلی است.

10. informatio

۱۱. Knowledge، روشن است که این اصطلاح در این جا به معنای علم تصدیقی به کار رفته است و مقصود از اطلاعات (information) داده‌های حسی هستند که در ذهن ما جمع می‌شوند بدون آن که به معرفت خاص یا علمی تصدیقی تبدیل شوند. م.

12. *The Varieties of Reference* (این کتاب پس از مرگ او انیس منتشر شد)

13. *Philosophy and the Mirror of Nature*

14. propositional attitudes

15. *The Revolution in Philosophy*

16. *British Analytical Philosophy*

17. existentialist

18. ordinary language

19. Quine
20. ordinary language analysis
21. metamorphosis of metaphysics
22. Vienna Circle
23. verifiability theory of meaning
24. conventionalist interpretation
25. logical analysis
26. *Philosophical Investigations*
27. *Principia Mathematica*
28. logical atomism
29. logicism
30. On Referring
31. *Concept of Mind*
32. linguistic philosophy
33. On What There Is
34. Two Dogmas of Empiricism
35. pragmatist
36. *Word and Object*
37. the problem of reference
38. Naming and Necessity
39. the theory of action
40. esoteric
41. *Blue and Brown Books*
42. possible worlds
43. family resemblance
44. continental
45. Anglo-American

کتاب نامه:

- Dummett, Michael (1994) *Origins of Analytical Philosophy*, Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- Evans, Gareth (1982) *The Varieties of Reference*, ed.J. McDowell, Oxford: Clarendon Press.
- Kripke, S. (1980) *Naming and Necessity*, Oxford: Blackwell.
- Quine, W. V. O. (1948) "On What There Is," reprinted in *From a Logical Point of view*, Cambridge, Mass.: Harvard University Press (1953).
- ____ (1951) "Two Dogmas of Empiricism," reprinted in *From a Logical Point of view*, Cambridge, Mass.: Harvard University Press (1953).
- ____ (1960) *Word and Object*, Cambridge, Mass.: MIT Press.
- Rorty Richard (1980) *Philosophy and the Mirror of Nature*, Princeton, NJ.: Princeton University Press.
- Russell, Bertrand and Alfred N. Whitehead (1911) *Principia Mathematica*, Cambridge: Cambridge University Press.
- ____ (1917) "The Scientific Method in Philosophy" in *Mysticism and Logic*, London: Allen and Unwin.
- Ryle, Gilbert (1949) *The Concept of Mind*, London: Hutchinson.
- ____ (1967) *The Revolution in Philosophy*, A.J. Ayer et al. (eds), London: Macmillan.
- Strawson, P.F. (1950) "On Referring," *Mind LIX*: 320-44.
- Warnock, G. J. (1967) *The Revolution in Philosophy*, A. J. Ayer et al. (eds), London: Macmillan.
- Williams, B. and Montefiore, A. (1966) *British Analytical Philosophy*, London: Routledge and Kegan Paul.
- Wittgenstein, L. (1922) *Tractatus Logico-Philosophicus*, London, Boston and Henley: Routledge and Kegan Paul.
- ____ (1953) *Philosophical investigations*, New York: Macmillan Publishing Co. Inc.
- ____ (1958) *Blue and Brown Books*, Oxford: Blackwell.